

## کتاب

در میان شعله‌ای که آرام آرام خطوط سپید و سیاه روی کاغذ را فرومی‌بلعید باز هم همان تصویر را دید: چهرهٔ مردهٔ مردی با حال لاجوردی کنار لبش. چهره‌ای که از فرط نزدیکی به چشمانش انگار همهٔ افق را پوشانده بود. با میلهٔ آهنی کتابها را درون سطل جابجا کرد. و اینکارش موجب زبانه کشیدن آتش شد. باید از خیره شدن به آتش خودداری می‌کرد چون رقص شعله او را از خود بیخود می‌کرد و در جهان خیال او را از سرزمینی به سرزمینی دیگر می‌برد. افکارش مثل همین آتش بود. گاهی به خاموشی می‌گرائید. گاهی در قلب این خاموشی زبانه می‌کشید. آنوقت بود که بیمه‌ایش دوباره زنده می‌شدند و همهٔ وجود او را در خود می‌فشردند. بسکه این کتاب را سوزانده بود دیگر خودش هم باور نداشت که نویسندهٔ آن باشد هر برگی که می‌سوخت جان تازه‌ای می‌گرفت ولی گاه روی تل برگهای سوخته کاغذها می‌چرخاند. خاکستر آنوقت با وحشت میله را درون سوخته‌ها می‌برد و آنرا در پیکرهٔ سبک سوخته کاغذها می‌چرخاند. خاکستر کلمات سوخته انگار در بیوزنی به هوا برمی‌خاستند و مثل قاصدک اینسو آنسو می‌رفتند. واژه‌هایی که مال خود او بودند و از ذهن او تراوش کرده بودند در هوا شناور می‌ماندند تا دوباره مه‌ری از راه برسد و در اتاق را باز کند، تا در کوران هوا، بسوی در گشودهٔ اتاق هجوم برند. «اینطوری بهم‌شان زن! یا لااقل فرش را لوله کن بگذار گوشهٔ اتاق!»

از خودش پرسید در این اوضاعی که سنگ روی سنگ بند نیست، آدم چگونه می‌تواند نگران قالی باشد؟ ولی به مه‌ری هیچ چیز نگفت. زنها رابطهٔ دیگری با زندگی و جهان و قالی داشتند و او همهٔ عمر با جنس زن بیگانه مانده بود. جنس زن که سهل است، او با بشریت بیگانه مانده بود. دنیای او دنیای کتاب بود. دنیای واژه‌هایی که از برخورد سرب و کاغذ بدنیا می‌آمدند و به خلوت‌ترین خلوت هستی آدمها - یعنی ذهن‌شان - رسوخ می‌کردند و می‌سوختند و می‌مردند. جهانی میراتر از جهان واقعی آدمها و آسیب‌پذیرتر از آن. جهانی که از حریق کوچکی در يك سطل فلزی نیست و ناپدید می‌شد. پیش از این تصور واژگونی از چنین جهانی داشت: آنرا ارزشمندتر و پایدارتر از جهان واقعی آدمها می‌پنداشت. اصلاً کتاب که از چاپخانه بیرون می‌آمد زیر بینی او بوی جاودانگی می‌داد. و او در آغاز پنداشته بود با پیوستنش به جهان کتاب از این جاودانگی سهمی برده است. مدتها در این اوهام نفس کشیده، نوشیده خوابیده و اندیشیده بود. تا روزی که این سراب بگونه‌ای برق‌آسا در چهاردیوار زندان و در تاریکی سایهٔ دیوارهایی که فریاد زندانیان را در خود می‌پوشاندند، درهم شکست. دریافت که مرگ در زندان آسانتر از سرطان از راه می‌رسد

و دردناکتر از آن به این هستی محقر خاکی پایان می‌بخشد. هستی محقر خاکی! بله، درستش همین بود. و هر واژه دیگری خیالپردازی محض بود. و از آنجائی که چیز دیگری فراسوی این هستی محقر وجود نداشت او وادار بود که دو دستی به همین بچسبد. مثل نوزادی که به پستان مادرش می‌چسبد، او با همه وجود به همین هستی محقر خاکی چسبید و به سکوت دیوارها و سرزنش بازجویش گوش داد.

آنقدر در سوراخ سیاه دیوار خیره ماند که میله درون آتش داغ شد و دستش را سوزاند. شعله حرکت عجیبی داشت و در لابلای این حرکات بنظرش رسید که آتش حرف می‌زند. بزبانی حرف می‌زند که او نمی‌فهمد. ولی بطرز غریبی نوعی معنا پشت این حرکات نهفته است. وقتی بآن خیره می‌شد از خودبیخود می‌شد. انگار افکارش رها می‌شد. توی سیلابی می‌افتاد که او را از سوئی بسوی دیگر می‌برد بدون اینکه دستخوش ترس و وحشت شود. همین رقص آتش بود که او را بیاد یونس انداخت. شنیده بود که خانه یونس آتش گرفته. این را وقتی در زندان بود شنید. و در جواب پرسش او - که آکنده از طنین بی‌اعتنائی بود - مهربی گفته بود <هیچ چیزشان نشده. فقط خانه و زندگی‌شان، همه چیزشان خاکستر شده> و دیگر باو نگفته بود که حالا یونس به خانه پدری کوچ کرده. و نگفته بود که اتاق خلوت یونس از آتش مصون مانده. و این اسمی بود که یونس و دوستانش روی آن اتاق گذاشته بودند. اتاق کوچکی که انباشته از کتاب بود. و در این اتاق از میز و صندلی و قالی خبری نبود و برای همین بآن اتاق خلوت می‌گفتند. حالا پای این آتش خاطره آن خانه قدیمی برایش زنده شد. و آتش دامن آن خانه را هم گرفت. جلوی چشمهایش گر گرفت و سوخت. از خودش پرسید آیا یونس هم اینجوری جلوی آتش ایستاده و از تماشای آن کیف کرده؟ ببین! آتش دارد حرف می‌زند. بزبانی که روان تر از آب است. و فرّار است. این غایت زبانی است که جسم می‌فهمد.

در این فاصله مهربی قالی را لوله کرده بود. حالا قیافه‌اش بیشتر از همیشه مثل کدبانوها بود. برای گردگیری چنان بی‌تاب بود که حاضر نبود تا سوختن آخرین کتاب صبر کند. حالا که از کارهای دیگر فارغ شده بود باین اتاق آمده بود تا گردوغباری را که آتش براه می‌انداخت در نطفه بگیرد و اسیر دستمال کند. همانطور که زنش را نگاه می‌کرد بخودش گفت عجیب است. مهربی این جهان را می‌شناسد. آنرا خوب می‌شناسد. این جهان را حتی در سطح ذرات ریزو اتمهایش می‌شناسد. و حالا اندیشه‌های من اسیر دستمال مرطوب او می‌شوند. مهربی می‌داند چکار می‌کند. دارد این خانه را، وجود من را از این اندیشه‌ها پاک می‌کند. او کارش را دقیقتر از نویسنده‌ها به انجام می‌رساند. من چی؟ همواره می‌گفتم من از جهان اندیشه‌ها و رؤیایها می‌آیم و از جنس همانها هستم. حالا برخلاف قدیمها دارم صاحب پوست و گوشت و استخوان می‌شوم. مثل همه آدمهای دیگر. این مثل تولد واقعی من است. و مثل هر تولدی دردناک است. بزودی باید نفس نوین این جهان را تجربه کنم. و باید راه رفتن بیاموزم. سپس بخودش گفت نه، حتی

صدبار دیگر اگر به دنیا بیایم فرقی در اصل موضوع نخواهد کرد. موضوع این است که من آدم خیالبافی هستم. من این ویژگی را از شیرخوارگی ام باخودم دارم. بازجو گفته بود <بدبختی شما آدمها در این است که خیالبافید. فکر می‌کنی با نوشتن يك کتاب می‌توانی دنیا را عوض کنی؟ نه! زندگی خودت را به لجن می‌کشی و زن و بچه‌ات را با این کار بدبخت می‌کنی. چه مرضی باین کار وادارت می‌کند؟ دوست داری دستت را بشکنیم؟ تو که طاقت اینرا نداری که حتی دستت را ببیچانیم، چرا آن کتاب را نوشتی چرا؟>

این پرسش چندین بار به درودیوار زندان خورد و بازگشت و در ذهن او طنین انداخت. <مادرقحبه‌ها! با نوشتن این کتابها جوانها را گمراه می‌کنید و ما را از خواب و خوراك می‌اندازید.>

با صدای دخترش بخودش آمد که داشت کتابی را نشانش می‌داد و می‌پرسید <بابا! اینرا هم می‌سوزانی؟> کتاب قصهٔ کودکان بود. مهری پادرمیانی کرد و کتاب را از دست شوهرش گرفت و سرزنش کنان به دخترش گفت <چندبار گفتم آدم وقتی از کسی چیزی قرض می‌گیرد باید از آن مواظبت کند؟! این کتاب دخترخاله‌ات نسترن است. عوض تشکر می‌خواهی آنرا بسوزانی؟> دختر روبه پدر گفت <آخر من و نسترن با هم قهریم.> او گفت <راحتم بگذار.>

مادر و دختر اتاق را ترك کردند. آنها را روی ایوان دید. کتاب میان‌شان دست بدست می‌شد. مهری برای همقد شدن با دخترش زانو زده بود.

يك لحظه با خودش فکر کرد شاید بهتر بود آن کتاب را هم بسوزاند. اگر چنین کاری می‌کرد آنوقت بزدل ترین مرد دنیا قلمداد می‌شد. ولی مگر این کتاب با آن کتاب چه فرقی داشت؟ حالا که او مثل زالو به زندگی چسبیده بود اصلاً با نفس کتاب مخالفت داشت. ولی بازجو فقط به این کتاب ایراد گرفته بود. برگهٔ ندامت نامه روی میز بود. و بازجو همینطور در اتاق قدم می‌زد و ناسزا می‌گفت. او احساس می‌کرد نه فقط همهٔ زندان بلکه همهٔ شهر بر دیوار گوش خوابانده و مترصد حرکت بزدلانه و ناپسند اوست. و او ، نویسنده‌ای در آستانهٔ قهرمانی، روی صندلی بخودش لرزید و بدنش مثل اینکه تب کرده باشد عرق ریخت و از فشار افکاری که دیگر در مغزش نمی‌گنجیدند، شقیقه‌هایش درد گرفت. بازجو دستش را دراز کرد و قرص آسپرین تعارفش کرد. انگار همهٔ این حالات را می‌شناخت. گفت <همهٔ شانسی که آوردی این بود که حتی يك نسخه از آن کتاب در دست ما نیست. وگرنه اعدامت حتمی بود. ولی چکار می‌شود کرد. در این مملکت قانون داریم. نمی‌شود آدمها را بخاطر کتابی که نخوانده و ندیده‌ایم اعدام کرد.>

با خودش فکر کرد یونس خاکستر يك خانه، خاکستر يك عمر کار و زحمت و کوشش را به دوش می‌کشد. من چی؟ خاکستر کلمات سوخته مثل حرفهای بزبان نیامده و افکار و رؤیاهای سرکوب شده هستند. این کلمات می‌سوزند پیش از اینکه خوانده شوند. و اگر قرار نبود خوانده شوند پس چرا اصلاً به

دنیا آمدند؟ و این استدلال در مورد همهٔ مظالم عالم صدق می‌کند. و این مرزی است که فراسوی آن عقل بشر رکاب نمی‌دهد. بخودش نهیب زد. گفت به تو چه؟ مگر قول ندادی که دست از این ناجی‌گری برداری؟ مگر قول ندادی که چند صباحی به سبک و سیاق دیگران زندگی کنی؟ مگر قول ندادی که همهٔ کتابها را به دست خودت بسوزانی؟ مگر قول ندادی قالی را لوله کنی بگذاری کنار اتاق؟

از وقتی آزادش کردند به دوتا چشمهای خودش هم اعتماد نداشت. انگار او را آزاد کرده بودند و در عوض همهٔ دنیا را توی قفس کرده بودند. انگار او را به دنیای دیگری آزاد کردند. و به این شرط رهایش کردند که خودش همت کند و کتابش را بسوزاند. شبانه رهایش کردند. در تاریکی اشک ریخت. اشک ریخت و سرافکنده از خیابانهای شهر گذشت. در خانه، هنگام ورود او حتی چراغها را روشن نکردند و او در تاریکی و سکوت بزیر پتو خزید و لبهٔ آنرا به دندان گرفت و همینطور لرزید. مثل سگ لرزید. تب کرد. هذیان گفت. و رختخوابش مثل جای نوزادگان خیس شد. فکر می‌کرد اگر آفتاب دربیاید همه چیز درست خواهد شد. اگر آفتاب درآید و روشنی آسمان را در بگیرد و پردهٔ این تاریکی فروافتد! اگر آفتاب درآید و حقیقت برملا شود، اگر آفتاب درآید! فقط اگر آفتاب درآید! ... آفتاب درآمد و در حال او هیچ اثر نکرد. آفتاب برفراز شهری درآمد که سه هزار نسخه از کتاب ممنوعهٔ او در آن پراکنده بود. شهری با کوچه‌های تودرتو و خانه‌های فقیر. شهری که گنجایش همهٔ چیزهای ممنوعهٔ عالم دنیا را داشت و در ضمیر پنهانش معاملات کلان پنهانی سرمی‌گرفت و محموله‌های ممنوع از جایی به جایی می‌شدند. این شهر کتابهای او را در سینه‌اش حبس کرده بود و او را به مبارزه فرامی‌خواند. و انگار این خودفروشی او به همهٔ شهر - حتی چاله‌چوله‌هایش - سرایت کرده بود.

از همان نخستین روز جستجویش را آغاز کرد. پرسه زدن در کوچه‌های بیگانه و آشنا، باز و بسته شدن در خانه‌ها، چهرهٔ ترشروی آدمهایی که او را مایهٔ سرافکنندگی قلمداد می‌کردند، و قیافهٔ تاجران طماعی که ترس او را مایهٔ تجارت خود می‌کردند و کتابهای خودش را به بهائی گراف بخودش می‌فروختند، همه و همه از او چهرهٔ تکیده و پریده‌رنگی ساختند که فقط در پرتو آتش کتابهایش رنگی می‌گرفت و زنده می‌نمود. دیگر بدنش هم با او سازگاری نداشت. زخم معده و اسهال را از زندان به همراه آورد. سردردهای مزمن و تب‌ولرزهای بیمورد، کم‌درد و استخوان‌درد سکوت درونی‌اش را می‌شکستند و گذشت زمان را سنگین‌تر، دردناک‌تر و غم‌آلودتر از پیش می‌کردند.

این کتابها که می‌سوختند از آخرین نسخه‌ها بودند. و این محمولهٔ آخری را از آن مردکهٔ بی‌دندانی خرید که معلوم نیست از چه رو به تجارت کتاب آنها از نوع ممنوعه روی آورده بود. نفسش در انبار زیرزمینی نمناک‌تر و نفسگیرتر و متعفن‌تر از هوای زیرزمین بود. جای خالی دندانهایش حتی در تاریکی محسوس بود. ظاهراً سواد هم نداشت چون کتاب را پشت و رو دستش گرفته بود. و به او هشدار داد «قیمت پشت

جلدش را فراموش کن!» و در توضیح گفت «این کتاب الآن ممنوع است. آنهایی که کتاب می‌خوانند ده برابر اینرا می‌پردازند ... تازه قیمت کاغذ هم که بالا رفته.»

بعد هم راننده و انت که به نحوی از غیرعادی بودن بار مسافرش بو برده بود و برای همین کرایه را دولاپهنا حساب کرد. خلاصه از هر طرف تلکه شد. ولی این موضوع برایش اهمیت نداشت. مهم این بود که کتاب بسوزد و نیست و ناپدید شود. که حالا قسمت اعظم آن سوخت و نیست و ناپدید شد. تعداد انگشت شماری نسخه شخصی مانده بود که شاگردانش در صدد جمع‌آوری و سوزاندن آنها بودند. می‌ماند يك نسخه که پیش یونس بود. این آخرین نسخه از مجموعه سه‌هزارتایی بود. البته اگر بشود روی این عدد حساب کرد چون کار چاپخانه که حساب و کتاب نداشت. در این مدت فقط یکبار با یونس تلفنی گفتگو کرد و از او خواهش کرد کتاب را خودش شخصاً نابود کند و یونس گفت «محال است!»

از دیدار یونس پرهیز کرده بود چون از قضاوتش بیمناک بود. این تنها پیوند او با گذشته‌اش بود. اگر این ایمان یا پیوند با یونس را از دست می‌داد آنوقت لابد همه چیز برایش تمام می‌شد. از خودش پرسید جواب یونس را چه خواهم داد؟ خانه‌اش سوخت و کتابهایش ماند. و من خانه نسوخته، کتابهایم را به دست خودم می‌سوزانم! جواب یونس را چه خواهم داد؟ مگر ممکن است بتوانم دوباره در آن چشمها نگاه کنم؟ ولی مهربی می‌گفت از خود یونس هم چیزی باقی نمانده. می‌گفت پای چشمهایش گود افتاده. می‌گفت می‌گویند دیگر با کسی حرف نمی‌زند. و تریاک هم می‌کشد. و از رسم و رسوم قدیم خبری نیست. از وقتی به خانه پدری رفته رفت و آمد دوستان هم قطع شده. می‌گفت یونس مثل شمع آب شده. مثل خود تو. نه، بدتر از تو. و با این اوصاف دیگر ترس از داوری یونس محلی نخواهد داشت! ولی صدای همین آدم را در پی سکوت‌های طولانی پای تلفن شنید. صدائی که انگار از دنیائی دیگر، دنیائی بمراتب دور می‌آمد و با این وجود، با همه این دوری و کاستی که روزگار پیش آورده بود، او این صدا را خوب می‌شناخت. صدائی بود که با آن بزرگ شده بود و زیروبم‌هایش را مثل کف دست خودش می‌شناخت. و با همین صدا بود که پای تلفن تقاضای او را پس زد و گفت «محال است!» خودش بود. یونس بود.

خوب که فکر می‌کرد می‌دید نظر هیچکس برایش اهمیت ندارد. ولی نظر یونس مهم بود. یونس با همه فرق داشت. هرچه باشد این کتاب حاصل دوستی با او بود. شاید به همین دلیل بود که یونس کتاب او را پسندیده بود. پس از چاپ او را در چمن دانشگاه به گوشه‌ای کشید و گفت «تبریک!» اگر این اولین کتابت باشد پس دومی چه خواهد بود؟ و از این تعریف ذوقی باو دست داد که همه شب خوابش نبرد. و این احساس از هر جلسه‌ای بهتر بود. اگر این اولین کتابت باشد پس دومی چه خواهد بود؟ و باید همانزمان می‌گفت یونس، کتاب دومی در کار نخواهد بود! اولی را هم به دست خودم خواهم سوزانم. باشد، ولی چگونه از این احساس شرم رها شوم؟ بخودش گفت به من چه؟ اگر یونس مرد است خودش

آستین بالا بزند و کتاب بنویسد. اصلاً مگر خودش در همه عمرش يك خط نوشته است؟ نه. یونس از آندسته آدمها بود که نمی‌نوشتند ولی در عوض برانگیزنده شوق نوشتن در دیگران بودند. مگر مسیح در همه عمرش يك خط نوشت؟ کنفوسیوس هم نوشت. شمس هم نوشت. و تأثیری که اینها بر بشر گذاشتند کم نبود. اینکار را دیگران برای آنها به انجام رساندند. محمdblخی برای شمس نوشت. و حواریون برای عیسی و ... درست است که یونس يك خط هم در همه زندگی نوشته ولی این موضوع صلاحیت او را در داوری‌اش باطل نمی‌کرد. نه، یونس بیش از هر کس دیگری حق داشت او را سرزنش کند. چون کتاب در واقع باو تعلق داشت. کتاب مال یونس بود. حاصل دست او و ذهن یونس. مسئله فقط شرم نبود. بیش از آن و پیچیده‌تر از آن بود. برای نخستین بار دریافت که خودش به تنهایی صاحب این بدن و این زندگی نبود. آن دیگرانی که در این هستی با او سهم بودند نظری به این افکار و اینگونه احساسات نداشتند. آنها می‌خواستند زنده بمانند. فقط زنده باشند. به هر قیمتی. و دریافت که او در این بدن و در این هستی در اقلیت است. باید بسوزد و بسازد. و حالا دیگر گفتگو از شمس و مولانا بی‌معنا بود. زیرا او فاصله‌ای نجومی میان خودش و آنها پیدا کرده بود. آنها در وجود خودشان در اقلیت نبودند. و لابد بهمین دلیل مجبور نبودند با دیو و مگس در يك پوست زندگی کنند. در خودشان صاحبخانه بودند. و حالا که او به آنها پشت کرده بود هم از بهشت رانده شده بود و هم از جهنم. در برزخی میان ایندو کتاب می‌سوزاند. و در این کارش حتی با اسکندر هم‌تا نبود. آن حرامزاده کتاب دیگران را سوزانده بود. شهر، کاخ و خانه دیگران را سوزانده بود.

ناگهان اندیشه دیگری به ذهنش رسوخ کرد: نه فقط او به مولوی مانند نبود بلکه یونس هم از جنس شمس نبود. این چه شمسی بود که با يك نسیم از دست رفته بود؟ پیامبری برای دوران صلح که موعظه کند و خراشی هم بر ندارد. بخودش گفت این جهان انباشته از دیو و اسکندر و دیو است. تا بوده همین بوده. و گمان نکن که شمس یا مسیح در شرایطی بهتر از این بوده‌اند. هستی این دسته از آدمها مستقل از شرایط است. چندین بار این جمله را زیر لبش زمزمه کرد. هستی ایندسته از آدمها مستقل از شرایط است. و من از ایندسته نیستم. حالا که اینطور است دیگر چه جای شکایت است؟ بخودش گفت هیچ! بسوزان. فقط بسوزان و خلاص!

<پس کی می‌خواهی لباس را عوض کنی؟ با این ریخت و قیافه که نمی‌توانی پایت را بیرون بگذاری!>  
مادر و دختر هر دو آماده بودند. هر دو لباس پوشیده و آماده میهمانی. چکار باید می‌کرد؟ مهری راست می‌گفت. سرووضع آشفته‌ای داشت. همه روز کتاب سوزانده بود و بسکه به آتش خیره شده بود انگار عکس شعله در سیاهی چشمش حك شده بود. حالا دیگر چهره تکیده‌اش نه فقط حالت نزاری داشت بلکه ترسناک هم بود. آدمی که کتاب می‌سوزاند به هر کار دیگری هم تواناست. داشت با خودش می‌گفت آدمی

که کتاب می‌سوزاند از جنس آدم نیست. ولی او نخستین آدمی نبود که کتاب سوزانده بود. نخستین کسی که او بیاد داشت اسکندر بود. و دومین آنها هم عمر بود. بیخود نبود که به اینجور آدمها القاب بزرگ و کبیر می‌بستند زیرا هر کسی قادر به چنین کاری نبود. ولی وقتی بخودش فکر می‌کرد يك اختلاف اساسی میان خودش و آنها می‌دید: او کتاب خودش را سوزانده بود و مسلماً صورت مسئله در مورد او متفاوت بود. ولی از طرف دیگر جامعه باید این حداقل امتیاز را برای نویسنده قائل می‌شد که هر زمان خواست کتابهایش را پس بگیرد، خمیر بگیرد یا بسوزاند. اگر این حق را هم از او می‌گرفتند دیگر هیچ چیزی نداشت.

وقتی بخودش آمد مادر و دختر او را روی چهارپایه کنار حوضك دستشوئی نشانده بودند. داشتند سرش را می‌شستند. حالا او به چراغ روی سقف خیره شده بود. پشت گردنش روی قاب دستشوئی بود و از رطوبت آن مورمورش می‌شد. بخودش گفت این حالتی است که لابد محکومین به اعدام را پای گیوتین می‌خوابانند. و خورشید بالای سرشان مثل این چراغ بالای سر من است. پشت گردنشان هم از سرمای حلقه‌ای که آنرا درهم گرفته است مورمور می‌شود. از تصور چنین مرگی چندشش شد. نمی‌خواست اینجوری بمیرد. اصلاً چرا بمیرد؟ برای زنجیره افکار و احساساتش هیچ دلیل و منطقی نداشت. حالا که آزاد شده بود ترجیح می‌داد مرده باشد. شبهای آزادی با شبهای پیش از زندان خیلی فرق داشتند. حالا هرچه می‌گذشت تفاوت میان روز و شب از میان می‌رفت. کافی بود چشمهایش را ببندد تا همه آنها را از سر ببیند. مردی که با ریسمانی خودش را حلق‌آویز کرده است اما کارش ناتمام مانده. مردی که موهای قیچی‌شده همبندش را باید بخورد و می‌خورد. و قرار است که بزودی از عفونت ریه رنج ببرد و قرار است که دهانش تاابد بوی گند تعفن دهد. و دیگر، چاهی که انتها ندارد. و در آن می‌توان سقوط کرد. تا ابد! از دهانش خون می‌آید. ولی این مهم نیست. روحش شکاف برداشته است. روحش چند شاخه شده. و هر شاخه بسوئی می‌گریزد. ولی چنین چیزی محال است. چند نفر دارند مرده را لگد می‌زنند. و او دارد فکر می‌کند که مرده الآن در حضور خداوند است. و می‌پرسد پس این بدن اینجا، در این جهان خاکی چکار می‌کند؟ ناسزا می‌گویند. بگویند. ولی لگد زنند. و او برای نخستین بار از خودش می‌پرسد آیا مانی راست نمی‌گفت؟

<سرت را بگیر بالا!>

سرش را بالاتر آورد. با خودش گفت اگر این سر را ول کنم بطرف لوله فاضلاب میل می‌کند. دارم دیوانه می‌شوم. یا شده‌ام؟ چند روز پیش مهری با کسی نجواکنان می‌گفت <از وقتی از زندان آمده سرتاپا عوض شده.... > حرف نمی‌زند.. فقط مثل دیوانه‌ها ... > و باقی را نشنید چون دخترش با همبازی‌هایش سروصدا راه انداختند و نجوای آندو را بریدند. آیا مهری به چشم يك دیوانه نگاهش می‌کرد؟ نه! این زن

خیلی تفاهم داشت. حالا هم که سرش را شسته بود مثل يك بچه نوزاد خشکش کرد. حوله که پس رفت نگاهش به مهری افتاد. چشمهایش برقی زدند و زن از شوق لبخندی زد. بی شک شستشو در روحیه اش بی تأثیر نبود. انگار يك لحظه يك جریان آرام مغناطیسی از وجودش گذشت. جریانی که حکایت از صبر و شکیبائی داشت. برای لحظه ای قلبش بزرگتر شد. نه، اصلاً اینبار قلبش نفس کشید. انگار يك کتاب لبریز از جملات گوناگونی که همه هدف واحدی داشتند به مغزش هجوم آورد و معنای یگانه ای را پیگیری

کرد. «این نیز بگذرد!» چندین بار این جمله را مثل جادو زیر لب زمزمه کرد. «داریم می رویم پیش یونس! خوشحال باش!» این زن چقدر خوب او را می شناخت! فکر اینکه امشب یونس را می بیند او را به هیجان آورد. یونس! کسی که مونس جاننش بود. کسی که همه چیز را می فهمید. کسی که همه چیز را بی آنکه بر زبان آوری می فهمید. و آدم از خودش می پرسید چنین کسی در این منجلاب چه می کند؟

«قرصت را خوردی؟» قرصش را خورد ولی با خودش گفت دیگر چه فرقی می کند؟ آخرین کتابم را سوزاندم. ولی آخرین کتابش را هنوز نسوزانده بود. بیاد آورد که که نسخه نهائی این کتاب پیش یونس بود. همان نسخه ای که بخاطرش به یونس زنگ زده بود و یونس تقاضای او را پس زده و گفته بود «محال است.» اگر این آخرین کتاب را هم می سوزاند آنوقت از این کابوس رها می شد. ولی از طرف دیگر اگر این آخرین نسخه را هم می سوزاند آنوقت ... آنوقت چی؟ آنوقت دچار کابوس دیگری می شد. و در آن کابوس مهری هم به دادش نمی رسید. آنوقت دنیا در افسون بی شرمی غرق می شد و نفس گلها می گرفت. آنوقت با آخرین شعله آخرین صفحه، نور از زمین رخت برمی بست و تاریکی برای همیشه دنیا را برمی داشت. نه، اینها همه اش حرف بود. شعار بود. اگر آخرین کتاب را هم می سوزاند آنوقت تازه تاریخ، همانند تاریخ واقعی می شد: عرصه پهناور گردنکشانی که می سوزاندند و جهان حقیر کلماتی که می سوختند. و او تازه به رنگ تاریخی آدمیزاد درمی آمد. با معده ای سوراخ سوراخ و گردن باریک و دراز. با خالی کنار لبش. ترس بزرگی در دلش و رنجی که در چشمهایش آب می انداخت.

با سری افکنده از کوچه ها می گذشت. و مهری و دخترش باید برای همگام شدن با او بدنبالش می دویدند. او این کوچه ها و خیابانها را دوست نداشت. از این خانه ها بیزار بود. و از مردمانش گریزان. و دیگر هیچ چیزی او را باین آدمها پیوند نمی داد. کتابها را به دست خودش سوزاند. کتابی که به خیال خودش برای پیوند با این آدمها نوشته بود. کتابی که واژگانش حالا مانند استخوان مردگان در قبر می مانستند و دیگر منشأ هیچ اثری نمی شدند. و این جهان همه اش به نقشی روی خاکستر مانند بود. و دنیا مترصد يك فوت بود تا همه این نقش بازیچه هوا شود و برود نیست و ناپدید شود.

شبهای دراز اندیشه به سرآمد. به جهان تن خوش آمدی! بخودش گفت باید می رفتم و باید می مردم. می شدم

یکی از آنها. جاودانگان! قهرمانان! شهیدان! و گرچه می‌دانم همه اینها حرف مفت است ولی باید می‌رفتم. نه برای اینکه جاودانه شوم. نه، باید می‌رفتم برای اینکه تماماً بمیرم و از ننگ این هستی خلاص شوم. نه برای اینکه قهرمان شوم. بلکه برای اینکه تمام شوم. گمنام و فراموش شوم و استخوانهایم زیر خاک بیوسند و مارومور دخل این گوشت و پوست و استخوان را بیاورند. باید می‌رفتم. باید می‌رفتم. و باید گردنم را می‌شکستند. و حالا مثل تصویر مضحك آدمی شده‌ام که او را از قطار رانده‌اند ولی او بزور خودش را به دست و پای دیگران آویزان کرده. باید می‌رفتم و مهری هم پس از مرگ من شوهر می‌کرد و خوشبخت می‌شد. این زن و این بچه خوشبخت می‌شدند. و دیگر ضرورتی نداشت در خیابانها بدنبال سایه مرد بدبختی بدونند. مردی که سردرگریان فروبرده و می‌دود. مثل دزدی که از آدمها گریزان باشد می‌دود. در شهری که بوی کتاب سوخته می‌دهد می‌دود. و اگر این مرد، این سایه محو از زندگی نباشد، آنوقت این شهر مانند بهشت بوی عنبر می‌دهد.

بخودش گفت اگر خداوند صدای مرا بشنود هم اکنون مرا برمی‌دارد. مرا مثل کودکی از زمین برمی‌دارد و به هوا پرتاب می‌کند. و من در جادوی بیوزنی می‌روم به آنجائی که آدمیزاد نیست. زیرزمین نمناک نیست. سیاست نیست. آموزگار و دانشجوئی نیست. زندان نیست. قلم نیست. کاغذ نیست و اصلاً هیچ چیزی نیست. و من هم نخواهم بود.

«سردت است؟» سرش را به نشان نفی تکان داد. «پس چرا می‌لرزی؟» پژواک همین پرسش را درون خودش شنید چرا می‌لرزم؟ کتابهایش را سوزانده بود. شاید برای همین می‌لرزید. حساب کن خداوند چه احساسی خواهد داشت اگر قرار باشد دنیا را بدست خودش بسوزاند. نه، چرا بدست خودش؟ آدم بقدر کافی برای چنین کاری هست. اسکندر هست. عمر هست. و خیلی‌های دیگر. شاید هم از چیز دیگری می‌لرزید. از ترس داوری آنها. یا از ترس مرگ. بله همین ترس بود که او را باین جنون رانده بود. حالا وضعیت بدتر از پیش شده بود. صدای بوق ماشینها را نمی‌شنید. و اینطور که زن و بچه‌اش بدنبالش می‌دویدند بنظر می‌رسید که از دست آنها فراری است. از خیابان پرازدهام چنان گذشت که انگار از سینۀ بیابانی سرد می‌گذشت. نه، دیگر هیچ چیز درست بشو نبود. برای لحظه‌ای پنداشت اگر مرده بود، مرده‌اش زنده‌تر از حالا بود. ارواح مرده که در خیابان پرسه می‌زنند بی‌شک می‌ایستند، تأمل می‌کنند و همه چیز را بدقت از نظر می‌گذرانند. اگر دست خودش بود همینجا کنار خیابان گوشه‌ای چمباتمه می‌زد و زارزار می‌گریست. ولی این کار هم از دستش ساخته نبود. دست خودش نبود. صدبار هوس کرده بود به مهری بگوید «دست خودم نیست مهری ... تو برو.» ولی پیش از اینکه سخنی از دهانش درآید صدای مهری را در دلش می‌شنید که می‌گفت «کجا بروم؟» راستی کجا را داشت که برود؟ خوب که فکرش را می‌کرد می‌دید این بدبختی همگانی است. یکی کتابش را می‌سوزاند. یکی خانه‌اش را. و یکی هم به پای دیگری می‌سوزد.



زیر آسمان پرستاره صفحات کتاب در میان شبخ درختان قدیمی، از آتش کبریت او گر گرفتند. همه خوابیده بودند. جز یونس که از پشت پنجره حرکات او را زیر نظر داشت. همه شب او را زیر نظر گرفته بود. با وجود اینکه می‌دانست مترصد چه کاری است، راه را برایش باز گذاشت. زمانی که همه بخواب رفتند او به کتابخانه یونس دستبرد زد و کتاب خودش را کش رفت و مثل دزدها چالاک و بی‌سروصدا در راهرو و سپس حیاط خانه ناپدید شد. کبریت را پیش از این کش رفته بود. لحظه‌ای درنگ نکرد. کبریت را آتش زد و کتاب را وارونه روی آن گرفت. دستش سوخت ولی تا آنجائی که در توانش بود کتاب را معلق نگاه داشت تا شعله خوب کارگر شود. در این شب پرستاره قرار بود شهوت او با سوزاندن این آخرین نسخه فروبکاهد. حضور او در میهمانی امشب به ترس و لرز و اضطراب گذشته بود. یونس هم حالت غریبی داشت. انگار میان شان يك دریا فاصله افتاده بود. کلام زیادی میان شان ردوبدل نشد. سرشب پیش از شام حالش خراب شد. می‌لرزید. عرق می‌ریخت. و معده‌اش می‌سوخت. برای همین دراز کشید. یونس هم در اتاق دیگری ناپدید شد. و همان زمان بود که بوی دود تریاک در خانه پیچید. و او فهمید که در این اوضاع فقط خودش نیست که درد می‌کشد. هرکسی به نوع خودش رنج این روزگار را بر خودش هموار می‌کرد. و نفس می‌کشید به انتظار اینکه زمان بگذرد و زمان بگذرد و بگذرد. بی‌اینکه چشم‌انداز روشنی از فردا در میان باشد. بی‌اینکه امیدی هرچند ناچیز به روز بهبودی در دل کسی غنچ بزند. بخودش گفت زندگی‌ام در گذشته مثل زندگی در بهشتی به دور از دغدغه‌ها و ناآرامی‌های امروز بود. گذشته برای من مثل بهشت است. حالا که مرا از بهشت رانده‌اند روی دویم بند نیست. نه، دیگر هیچ چیزی مرا در آرامش گذشته‌ام غرق نخواهد کرد.

وقتی دراز کشیده بود شنید که مه‌ری به همسر یونس می‌گفت <از وقتی از زندان آمده حرف نمی‌زند .. همه‌اش حالش اینجوری است.> فقط او نبود که عوض شده بود. یونس هم پیش از این حال و روز دیگری داشت. این درد مشترك بود. و حالا از پشت پنجره‌ای که آسمان پرستاره را منعکس می‌کرد چیز زیادی از حالتش پیدا نبود. اصلاً معلوم نبود آیا او را در تاریکی می‌بیند؟ نگاه یونس در این ظلمات گم بود. مثل این بود که مجسمه خشک او را پشت پنجره کاشته بودند. یا عکسش را به شیشه چسبانده بودند چون هیچ جنبشی از او پیدا نبود.

هرچقدر که این کتاب می‌سوخت از طرفی ترس مالبخولپائی او می‌کاست و از طرف دیگر مثل این بود که روح خودش هم همراه این کتاب می‌سوخت. انگار چهار ستون روحش می‌سوخت و همه تخته بندش فرومی‌ریخت. این روح چه بود، کی بود که چنین توقع بزرگی از او داشت؟ پای مرگ رفتن کار هرکسی نیست. بخودش گفت مردن کار آدمها نیست. پایان کار آنهاست. برای همین بود که هیچوقت مفهوم قهرمانی و شهادت را نفهمیده بود.

همه شب از سکوت یونس رنج برده بود. این سکوت بود که او را از پا درمی‌آورد. وقتی در اتاق کناری دراز کشیده بود همه‌اش از درد بخودش پیچیده بود. چه می‌شد اگر پاشنه در می‌چرخید و یونس پیدا می‌شد. چه می‌شد اگر سکوتش را می‌شکست و کلامی آرامش‌بخش می‌گفت؟ نه. کافی بود فقط آفتابی شود و کنار او بنشینند. حرف نزنند. فقط او را ندیده بگیرند. این بدتر از سکوتش بود. ولی نیامد. و همه شب او امیدش را در دل فروخورد. و زخم درونش را احساس کرد. زخمی که مدام بدتر و بزرگتر می‌شد. تا جایی که فکر کرد این زخم همه وجودش را دربرمی‌گیرد. چرا فکر می‌کرد از دست یونس کاری ساخته است؟ پایان خط با این حرفها محو نمی‌شود. نه، حتی یونس هم نمی‌تواند افقی فراسوی این خط نشانش دهد. یونس که سهل است این کار از دست هیچکس ساخته نیست. برای همین پشت قاب شیشه‌ای ایستاده است و بی‌جنب و جوش او را نگاه می‌کند. برای اینکه می‌داند کاری از دستش بر نمی‌آید. ایستادنش در این شب بی‌پایان دیگر طلوع هیچ خورشیدی را نوید نمی‌دهد، بلکه غم مشترکی را تداعی می‌کند. و سکوتش نتیجه هیچی بی‌انتهایی است که هر دو در آن شناورند. و عجیب‌تر اینکه در این شب پرنده پر نمی‌زند. جیرجیرک نمی‌خواند. نسیمی نمی‌وزد. انگار رودخانه‌ها ایستاده‌اند تا این لحظه بی‌انتهای بگذرد و نمی‌گذرد. کتاب می‌سوزد و این شب تاریک حتی نشئه دود و شعله آن نمی‌شود. فقط اوست که گرمای این آتش را درمی‌یابد. بخودش گفت هیچکس جادوی این آتش را جز من دریافت.

وقتی کتاب تماماً سوخت خاکستر گرم آنرا در مچش فشرد. گرمای دلپذیری داشت. احساس خوشایندی باو دست داد. پس از گذران این دوران پر از درد و رنج، این احساس برایش آنچنان عزیز بود که به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نبود. دیگر برایش هیچ چیزی به اندازه این احساس اهمیت نداشت. برای همین فکر کرد بهتر است به همین نقطه از زمین بچسبد. همانجا در باغچه ولو شد، با خاکستر کتاب در مشتش دراز کشید و به آسمان پرستاره از لابلای شاخ و برگ درختان خیره شد. فکر کرد بهتر است بخواب رود تا در دنیایی دیگر چشم باز کند. دنیایی که در آن نه کسی از او می‌خواهد کتاب بنویسد و نه کتاب بسوزاند.